

بی نام

تألیف:

سید پناهی

انتشارات کرمانشاه

۱۳۹۰

پناهی، سهیل، - ۱۳۷۰

بی نام / سهیل پناهی. - کرمانشاه: انتشارات کرمانشاه ۱۳۹۰

ISBN:978-964-2607-79-2

۱۳۷ س.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار)

۱۳۹۰ PIS ۸۰۰۲ / چاپ ۱

A ۵۳/۶۲



نام کتاب: بی نام

نویسنده: سهیل پناهی

ناشر: انتشارات کرمانشاه

حروف نگار: سهیل پناهی

طراح جلد: ویستا

چاپ: نخست

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: نخست

قیمت: ۲۹۰۰۰ ریال

شماره شابک: - ۲-۷۹-۲۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸

ISBN:978-964-2607-79-2

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است

انتشارات کرمانشاه: شهرک زعفرانی - جنب دانشگاه آزاد اسلامی - اول کوچه مهر - انتشارات کرمانشاه

تلفن: ۷۲۲۲۹۲۲ - فاکس: ۷۲۵۵۶۳۴ - همراهِ: ۹۱۸۸۳۶۳۰۶۲

در جاده ای باریک، خاکی و تاریک، در کالسکه ای که اتاقش سقف نداشت، چشمانم باز شد. آسمان پر از ستاره های درخشان بود، گویی آن بالا خبریست، فرشتگان چراغانیش کرده بودند من همچون جنازه ای بی اختیار کف آن کالسکه خوابیده بودم. من اینجا چکار می کردم؟ هیچ چیز در حافظه ام نبود بلند شدم تا به بیرون نگاه کنم، وقتی نگاهم به بیرون افتاد راهی را دیدم که طی کرده بودیم. تعدادی کرم شب تاب با چهره های نگران به من نگاه می کردند آن صحنه همراه بود با صدای سوزناکی که در اثر نوازش گندم زار به وسیله باد به وجود آمده بود و صدای خش خش برگ های زرد که به زیر گاری می رفتند برگ ها هم با زوزه های مکرر احساس ترس و غم را با هم به من می دادند عجیب بود، گویا زمان اینجا تعریف نشده بود. هیچ چیز به هم ربطی، نداشت و داشت. برگشتم تا به جلوییم نگاه کنم معلوم نبود به کجا می رویم، مبهم بود. ناگهان توجه ام به صدایی جلب شد، فریاد یک نفر بود که زیر یک تیر برق بلند

سبز رنگ که چراغی به بالای آن بود، قرار داشت. کیسه ای به سرش کشیده بودند و طنابی که از آسمان آمده، و به گردنش بود. طناب به هیچ جا وصل نبود نمی دانم شاید هم بود و من نمی توانستم ببینم به دلیل مه غلیظی که در هوا حاکم بود حتی نتوانستم بفهمم زن است یا مرد البته چه فرقی می کرد.

هر بار پیر مردی که چهره مظلوم و هیكلی قو ز کرده داشت به زیر صندلی می زد و آن فرد چند دقیقه ای فریاد می کشید، دست و پا می زد، خودش را خیس می کرد و انگار می مرد بعد آن پیرمرد کاغذی از جیبش در میاورد و می گفت "بجایزات خودکشی اعدام است" باز با هیكل نحیفش به سختی به زیر صندلی می زد. من تا آن صحنه را دیدم، همه چیز را فراموش کردم و فقط خواستم به کمک او بروم. رفتم به کالسکه چی بگویم تا بایستد. اول چشمم به دو اسب سیاهش افتاد، کالسکه چی با شلاق بلند و سیاه رنگی که به دست داشت به آن ها می زد یا در هوا می چرخاند و اسب ها دو پای جلوی خود را بلند می کردند، شیپور می زدند و با تمام توان می دوییدند و به صاحب شان با چشمان قرمزشان نگاه می کردند، گویی که سحرشده باشند. کالسکه دار بارچه ای سفید یک تکه، برتن داشت. به آرامی، پاورچین پاورچین با ترس و لرز

رفتم تا بگویم که نگه دارد، دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم "ما کجاییم؟ به کجا میرویم؟ لطفا نگهدارید تا به کمک آن فرد برویم" اوبه زیر خنده زد و برگشت، اولین چیزی که در چهره اش توجهم را به خود جلب نمود و بر اضطرابم افزود، آن ریش تار تار جوگندمی بلندش بود که انقدر ریخته بود، همه ی صورت استخوانی و چروکش خالی می نمود. آن چنان می خندید که تمام دندان هایش معلوم بود، دندان های زردی که داخلش سیاه و اکثر آن ها افتاده بود. از خنده ریشه می رفت و به صورت من نزدیک می شد سر تا سر تنم می لرزید. صورتش را آن قدر جلو آورد که دماغم به دهنش خورد، دهنش پر از کرم های ریزی بود که به دور چهار تا دندانش می لولیدند. آن چنان قهقهه می زد که اب از دهنش راه گرفته بود و چند کرم به چشمم پرت شد بعد من عقب عقب رفتم، درحالی که دل اشوب داشتم بالا آوردم و به کف اتاق گاری، بیهوش افتادم

